

حکایت نومریدی که زر از شیخ خود پنهان می داشت

نومریدی داشت اندک مایه زر
کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
شیخ می دانست، چیزی می نگفت
همچنان می داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر
هر دو می رفتند با هم در سفر
وادیشان پیش آمد بس سیاه
واشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می پرسید زانکش بود زر
مرد را رسوا کنند بس زود زر
شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه
در کدامین ره رویم این جایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست
پس به هر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت گیرد سیم او
دیو بگریزد به تگ از بیم او
در حساب یک جو از زر حرام
موی بشکافد به طراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او
دست زیر سنگ بی سنگ آید او
چون به طراری رسد، سلطان بود
چون بدین داری رسد، حیران بود
هرک را زر راه زد، گم ره بماند
پای بسته در درون چه بماند
یوسفی، پرهیز کن زین چاه زرف
دم مزن کین چاه دم دارد شگرف